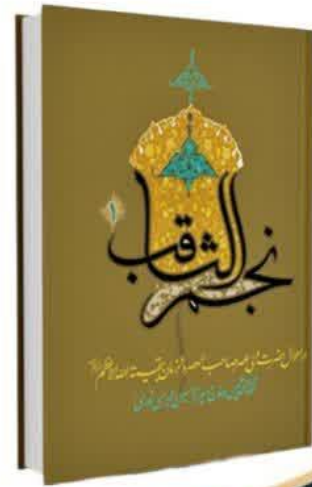


# عَلَّمَنا هُ السَّيِّئَةَ صِرَاطَ الْمُسْتَقِيمِ

عَلَّمَنا هُ

## حکایتی از تشریف به محضر امام عصر

باغبان بهشت |



@serat12k    @seratehagh1

## حکایت سید رشتی و تشرّف او خدمت امام عصر علیه السلام

جناب مستطاب تقی صالح، سید احمد بن سید هاشم بن سید حسن موسوی رشتی، تاجر ساکن رشت (ایده الله) تقریباً در هفده سال پیش (زمان مولف کتاب)، به نجف اشرف مشرف شد و با عالم ربّانی و فاضل صمدانی، شیخ علی رشتی (طاب ثراه) که در حکایت آینده ان شاء الله ذکر خواهند شد به منزل حقیر آمدند؛ چون برخاستند، شیخ به صلاح و سداد سید احمد بن هاشم اشاره کرد و فرمود داستان شگفتی دارد، ولی در آن وقت مجال بیان نبود.

پس از چند روزی شیخ علی را ملاقات کردم، فرمود سید رفت، اما داستان را با بخشی از حالات سید برایم نقل کرد، از نشنیدن آنها از خود او بسیار تأسف خوردم، گرچه مقام شیخ (رحمة الله علیه) بزرگتر از آن بود که اندکی احتمال خلاف در نقل ایشان برود.

از آن سال تا چند ماه قبل این مطلب در خاطر من بود تا در ماه جمادی الآخر این سال، از نجف اشرف برگشته بودم. در کاظمین سید صالح، سید

احمدبن سید هاشم را ملاقات کردم که از سامره بازگشته، عازم ایران بود، پس شرح حال او را چنان که شنیده بودم پرسیدم، از آن جمله داستان معهود را مطابق شنیده من بیان کرد و آن داستان این است که گفت:

در سال هزار و دویست و هشتاد، به قصد حج بیت الله الحرام از دارالمرز رشت، به تبریز آمدم و در خانه حاج صفرعلی تاجر معروف تبریزی منزل کردم، چون قافله نبود سرگردان ماندم تا حاجی جبّار حمله‌دار سدهی اصفهانی قافله‌ای را جهت رفتن به «طرابوزن» حرکت داد، به تنهایی از او مرکبی را کرایه نمودم و حرکت کردم.

وقتی به منزل اول رسیدیم، سه نفر دیگر به تشویق حاج صفرعلی به من پیوستند، حاج ملاً باقر تبریزی که به نیابت از جانب دیگران حج انجام می‌داد و نزد علما معروف بود و حاج سید حسین تاجر تبریزی و مردی به نام حاج علی که کارش خدمت به افراد بود، به اتفاق روانه شدیم تا به «ارزنة الروم» رسیدیم و از آنجا عازم «طرابوزن» شدیم.

در یکی از منازل بین این دو شهر، حاجی جبّار حمله‌دار نزد ما آمد و گفت: این منزل که در پیش داریم بس ترسناک است، زودتر بار کنید که همراه قافله باشید، چون در سایر منازل غالباً با رعایت مقداری فاصله، به دنبال قافله حرکت می‌کردیم، ما هم حدود دو ساعت ونیم یا سه ساعت به صبح

مانده به همراه قافله حرکت کردیم، به اندازه نیم یا سه ربع فرسخ از محل حرکت دور شده بودیم که هوا تاریک شد و به طوری برف گرفت که دوستان هر کدام سر خود را پوشانده به سرعت راندند.

من هرچه تلاش کردم با آنها بروم ممکن نشد تا آنکه آنها رفتند و من تنها شدم، از اسب فرود آمده، در کنار راه نشستم، در حالی که به شدت مضطرب بودم، زیرا نزدیک به ششصد تومان برای مخارج راه همراه داشتم و نمی‌دانستم عاقبت کار چه خواهد شد؟!

پس از تأمل و تفکر، بنا را بر این گذاشتم که در همین موضع بمانم تا سپیده طلوع کند، سپس به همان محلی که از آنجا حرکت کردیم بازگردم و از آنجا چند نفر نگهبان همراه خود برداشته، به قافله ملحق شوم، در آن حال در برابر خود باغی دیدم و در آن باغ باغبانی بیل به دست به درختان بیل می‌زد که برفش بریزد، به طرف من آمد، به اندازه فاصله کمی ایستاد و فرمود: کیستی؟ عرض کردم: دوستان رفتند و من جا مانده‌ام، اطلاعی از جاده ندارم، مسیر را گم کرده‌ام.

به زبان فارسی فرمود: نافله بخوان تا راه را پیدا کنی. من مشغول نافله شدم، پس از فراغت از تهجد، دوباره آمد و فرمود: نرفتی؟ گفتم: و الله راه را نمی‌دانم، فرمود: جامعه بخوان. من جامعه را حفظ نداشتم و تاکنون هم

حفظ ندارم، با آنکه مکرر به زیارت عتبات مشرف شده‌ام، از جای برخاستم و تمام زیارت جامعه را از حفظ خواندم، باز نمایان شد و فرمود: نرفتی، هنوز هستی؟ بی اختیار گریستم و گفتم: هستم، راه را نمی‌دانم؛ فرمود: عاشورا بخوان و عاشورا را نیز از حفظ نداشتی و تاکنون نیز ندارم، پس برخاستم و از حفظ مشغول زیارت عاشورا شدم تا آنکه تمام لعن و سلام و دعای علقمه را خواندم، دیدم باز آمد و فرمود: نرفتی، هستی؟ گفتم: نه تا صبح هستم، فرمود: من اکنون تو را به قافله می‌رسانم.

رفت بر الاغی سوار شد و بیل خود را به دوش گرفت و فرمود: ردیف من بر الاغ سوار شو. سوار شدم، آنگاه عنان اسب خود را کشیدم، مقاومت کرد و حرکت نکرد، فرمود عنان اسب را به من بده، دادم، پس بیل را به دوش چپ گذاشت و عنان اسب را به دست راست گرفت و به راه افتاد، اسب در نهایت توانایی پیروی کرد، آنگاه دست خود را بر زانوی من گذاشت و فرمود: شما چرا نافله نمی‌خوانید؟ «سه مرتبه» فرمود: «نافله، نافله، نافله» و باز فرمود: شما چرا عاشورا نمی‌خوانید؟ «سه مرتبه» فرمود: «عاشورا، عاشورا، عاشورا» و بعد فرمود: شما چرا جامعه نمی‌خوانید؟ «جامعه، جامعه، جامعه».

و در هنگام طی مسافت دایره‌وار راه را پیمود، یک مرتبه برگشت و فرمود:  
اینانند دوستان شما که در کنار نهر آبی فرود آمده، مشغول وضو برای نماز  
صبح هستند! من از الاغ پیاده شدم که سوار مرکب خود شوم ولی نتوانستم،  
پس آن جناب پیاده شد و بیل را در برف فرو برد و مرا بر مرکب نشانید و سر  
اسب را به جانب دوستان بازگرداند؛

من در آن حال به این خیال افتادم که این شخص کیست که با من به زبان  
فارسی حرف زد؟ و حال آنکه در آن حدود زبانی جز ترکی و غالباً مذهبی  
جز مذهب عیسوی نبود و او چگونه به این سرعت مرا به دوستانم رساند؟!  
پس به پشت سر خود نظر کردم، کسی را ندیدم و از او اثری نیافتم، آنگاه به  
دوستان خود پیوستم.

منبع: نجم‌الثاقب، میرزا حسین طبرسی نوری، صص ۶۰۴-۶۰۱.

اللَّهُمَّ عَجِّلْ لَوْلِيِّكَ الْفَرَجَ وَأَقِمْنَا بِحِدْمَتِهِ